

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها

همراهان عشق در تهیه و تنظیم خلاصه برنامه ۱۰۵۰ گنج حضور

تنظیم کنندگان متن	بخش ابیات	بخش خوانش	ورد و پی دی اف
خانم‌ها فرزانه از تهران	خانم‌ها شهروز عابدینی از تهران	خانم‌ها سمانه بهادری از ملایر	آقایان حسن خرمی از هرمزگان
بهاره دلارام از تهران	زهرا شاهین از تهران	لیلا مظاهری از تهران	امیرعلی ضیایی از تهران
سرور مال‌احمدی از شیراز	زهرا شاهین از تهران	فاطمه از بانه	تنظیم کنندگان ویدیو
سمیه حسن‌پور از گیلان	مروارید رضایی از کرج	بهاره دلارام از تهران	آقایان اشکان بابکی از مازندران
آرزو مرادی از ترکیه	گلارا مزدبهر از اهواز	هنگامه ابراهیمی‌فرد از رشت	مهران احمدی از کانادا
آزاده سلیمانی از نوشهر		آریانا ایمانی از رشت	میلاد صحرارو از نروژ
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد		مرضیه شوشتری از پردیس	کیان از سراب
پارمیس یزدانی از کرج		پرنیا شوشتری از پردیس	خانم‌ها گلارا مزدبهر از اهواز
		اکرم رقیبی از قزوین	فریده مقصودی از هلند
تهیه کنندگان عکس‌نوشته‌ها	بازبینی کنندگان نهایی	نرگس کیایی از گیلان	نرگس اجل افشار از نروژ
خانم‌ها زهرا کلانتری از ساری	خانم‌ها زهرا شاهین از تهران	شهربانو کردی از کرج	آرزو مرادی از ترکیه
طاهره نجاریان از بجنورد	هنگامه ابراهیمی‌فرد از رشت	آسیه حیدری شاهی‌سرای	الهام بسیطی از فنلاند
طاهره ره‌گوی از تهران	اکرم فولادی از نجف‌آباد	سرور مال‌احمدی از شیراز	لیدا شیخ‌الاسلامی از نروژ
آقای مجتبی آزادیان از همدان	مهتاب پورحمزه از سیرجان	مهتاب پورحمزه از سیرجان	زهرا آزاد از همدان
	فاطمه مخلصی از گلپایگان	خانم نورا	زینب شاطری از تهران
	زهرا احمدی از خمین		الهام موسوی از شیراز

لینک کانال گروه خلاصه برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/GanjeHozourSummNotes>

<https://t.me/GanjeHozourDigestVerses>

برنامه ۱۰۵۰

گلج
حضور



www.parvizshahbazi.com

تاریخ اجرا: ۱۳ / ۱۱ / ۱۴۰۴

اجرا:
آقای پرویز شهبازی

خلاصه ابیات غزل برنامه ۱۰۵۰، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟
مرا چه می‌نگری کز؟ به شب خریدستی؟

چه ظلم کردم بر تو؟ که چون ستم‌زدگان
کله زدی به زمین بر، قبا دریدستی

تَظَلَّمی به سَلَف می‌کنی، مگر پیشین
که داغ و درد و غمِ عاشقان شنیدستی

غلط، ز رنگِ تو پیداست ز آلِ یعقوبی
بدیده‌ای رخِ یوسف، که کف بریدستی

ز تیرِ غمزه دلدار اگر نَخست دلت
چرا ز غصّه و غم چون کمان خمیدستی؟

ز آه و ناله تو بوی مُشک می‌آید
یقین تو آهویِ نافی، سَمَن چریدستی

تو هرچه هستی می‌باش، یک سخن بشنو
اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیثِ جانِ توست این و گفتِ من چو صداست
اگر تو شیخِ شیوخی، و گر مُریدستی

تو خویش درد گمان برده‌ای، و درمانی
تو خویش قفل گمان برده‌ای، کلیدستی

اگر ز وصفِ تو دزدَم، تو شِحنهٔ عقلی
وگر تمام بگویم، ابایزدستی

دریغ از تو که در آرزویِ غیری تو
جمالِ خویش ندیدی، که بی‌ندیدستی

تو را کسی بشناسد که اوت کس کرده‌ست
دگر کسیت نداند، که ناپدیدستی

دلا برو بر یار و مباش بستهٔ خویش
که سایح و سبک و چابک و جریدستی

به ترکِ مصر بگفتی ز شومیِ فرعون
برِ شُعَیبِ چو موسی، فروخزیدستی

چو عمرِ ماست حدیثش، دراز اولی‌تر
چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دَومِ پیِ ظِلِّ تو، شمسِ تبریزی
مگر منم عَرَفَه؟ تو مگر که عیدستی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۸۱)

واژگانِ ناآشنا

تَظَلُّمٌ: ستم کشیدن، دادخواهی

سَلَفٌ: گذشته، درگذشته

آلِ يَعْقُوبَ: قوم بنی‌اسرائیل، اهلِ خانه، آشنا

خَسَتَنَ: زخمی کردن

أَهْوَى نَافٍ: آهویِ مُشک، آهویی که مُشک از نافهٔ آن به دست آید.

سَمَنٌ: یاسمین

شِحْنَه: داروغه، پاسبان

ابایزید: بایزید بسطامی، از عرفای بزرگ

بی‌ندید: بی‌نظیر، بی‌همانند

سایح: در اینجا یعنی مُلازمِ درگاه

جریده: تنها، تنهارو

ظِلٌّ: سایه، مجاز از پناه، عنایت

عَرَفَه: روز نهم ذی‌الحجه، روز قبل از عید قربان

مقدمه:

۱- قرار بر این است که در خواندن غزلها وقتی یک بیت را می‌خوانیم، این قدر آن را تکرار کنیم که اولاً واژه‌ها و عباراتی را که دارای معانی لطیف هستند پیدا کنیم. دوماً بتوانیم آن را از حفظ بخوانیم. اگر نتوانیم، معنایش این است که آن بیت خودش را برای ما نشان نداده و در ما جا نیفتاده‌است.

۲- تکرار سبب تعهد و سبب این می‌شود که بیت، معنایی را که حمل می‌کند به ما نشان دهد و ما آن را جذب و درک کنیم، عیبمان را بشناسیم و بفهمیم چه چیزی را باید اصلاح کنیم. اگر سریع از ابیات بگذریم این را نخواهیم فهمید. علاوه بر این وقتی بیت را خوب می‌خوانیم ممکن است حدس بزنیم بیت بعدی راجع به چه می‌تواند باشد، زیرا این ابیات ارتباط معنایی دارند و جدا از هم نیستند. بدین ترتیب غزل به صورت یک تصویر یا تابلوی زیبا خودش را به ما نشان می‌دهد.

۳- استاد پس از توضیح ابیات غزل، تعدادی بیت از مثنوی و دیوان شمس می‌آورند که به ما ثابت شود مولانا درست می‌گوید؛ زیرا اگر کسی به عنوان من‌ذهنی برنامه را تماشا می‌کند، نسبت به آن مقاومت و عدم پذیرش دارد چون فکر می‌کند اصلاً شاید درصد بالایی از این حرف‌ها غلط باشد. در نتیجه آوردن شواهد مثال از جاهای مختلف مثنوی که مولانا یک جور دیگر همان مطلب را گفته، فرد را متقاعد می‌کند که این حرف‌ها درست است تا ذهنش اجازه دهد که وارد وجودش شده و بالاخره تبدیل به عمل شود و غیر از این چاره‌ای برایش نمی‌ماند.

۴- منظور از برنامه‌ی گنج حضور این نیست که ما با داشتن من‌ذهنی آدم بهتری بشویم یا باورها و طرز عملمان را عوض کنیم تا باور بهتری داشته باشیم. منظور، تبدیل یک هشیاری به هشیاری دیگر است. آنچه در تبدیل عوض می‌شود، دید ماست. تنها دید است که عوض می‌شود.

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟

مرا چه می‌نگری کز؟ به شب خریدستی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

[مولانا یا هر عارف دیگری از انسان دارای من‌ذهنی می‌پرسد که] آیا تو عاشقی؟ یعنی دوباره به جنس اصلی خودت هشیار شده‌ای و خاصیت‌های خداوند را تجربه می‌کنی؟ یا این‌که هنوز من‌ذهنی هستی؟ تو کدام کس هستی؟ آیا کس بودن تو بر مبنای عاشقی و زنده بودن به زندگی است یا به‌خاطر من‌ذهنی تنگ‌نظر؟ از کجا رسیده‌ای؟ از این جهان مادی با تن‌خاکی‌ات یا از آن‌ور به‌عنوان امتداد خداوند؟ چرا به من انسان، کز نگاه می‌کنی و من را از جنس زندگی نمی‌بینی؟ این‌که من و انسان‌های دیگر را با کزبینی مثل مجسمه می‌بینی و از جنس خدا نمی‌دانی، آیا برای این است که خودت و ما را در شب من‌ذهنی می‌بینی و می‌خری، یعنی با جهل و ندانم‌کاری من‌ذهنی شناسایی می‌کنی؟ [اگر انسان به آن سه سؤال اول، درست جواب داده باشد، انسان‌های دیگر را از جنس زندگی و از جنس خودش می‌بیند و جنس خودش را در دیگران می‌شناسد. این تعریف دیگر عاشقی است.]

چه ظلم کردم بر تو؟ که چون ستم‌زدگان

کله زدی به زمین بر، قبا دریدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

[تو به‌خاطر تنبلی، ندانم‌کاری و خراب‌کاری من‌ذهنی زندگی‌ات را خراب کرده‌ای و می‌گویی به من ظلم شده؛] من یا دیگران چه ظلمی به تو کردیم که احساس مظلوم واقع شدن می‌کنی؟ آن‌هم به درجه‌ای که مانند آدم‌های ستم‌زده، از شدت خشم کلاه بر زمین انداخته و پیراهنت را چاک داده‌ای و آماده دعوا هستی. [در واقع یک فضای درد در تو زندگی می‌کند و از چشم یک دعاکننده به بیرون نگاه می‌کنی. بنابراین به هر کسی می‌رسی، با توهم خودت مشکلات را از او می‌دانی و می‌خواهی با او دعا کنی. کافی است با فضاگشایی ناظر این حالت شوی و با صبر به دستور این دعاکننده عمل نکنی.]

تَظَلُّمِ به سَلَفِ می‌کنی، مگر پیشین
که داغ و درد و غمِ عاشقان شنیدستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

تَظَلُّمِ: ستم کشیدن، دادخواهی
سَلَفِ: گذشته، درگذشته

تو احساس ظلم می‌کنی چون در گذشته به چیزی که می‌خواستی نرسیده‌ای و با دادخواهی می‌گویی که از من رفع ظلم کنید. این مربوط به قبل است؛ اکنون شنیده‌ای که عاشقان داغ خداوند و علامت زنده زندگی را دارند و می‌دانند که از جنس او هستند. درد و غم آن‌ها هم این است که دوباره به او زنده شوند. پس بیدار می‌شوی و با همان داغ و درد و غم، احساس تأسف می‌کنی از ظلمی که خودت به خودت روا داشتی؛ این که می‌توانستی زودتر از این به خدا زنده شوی و هنوز نشده‌ای و این همه بی‌خودی درد کشیده و وقتت را تلف کرده‌ای. [دیگر بابت از دست رفتن چیزها حس تظلم و تأسف نمی‌کنی. در عین حال خودت را می‌بخشی و می‌فهمی درواقع این به نفع تو بوده، زیرا زندگی همیشه همانندگی‌ها را از تو می‌گیرد که درد بکشی و بیدار شوی به این که عاشق و از جنس او هستی.]

غلط، ز رنگِ تو پیداست ز آلِ یعقوبی
بدیده‌ای رخِ یوسف، که کف بریدستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

آلِ یعقوب: قوم بنی‌اسرائیل، اهل خانه، آشنا

غلط فکر نکن و مواظب باش پایت نلغزد. از رنگ اصلی تو پیداست که از آل یعقوب یعنی از جنس خداوند هستی. تو روی یوسف را که نماد خداوند است، در آلت دیده‌ای و کف دست خودت را بریده‌ای. درواقع خداوند بدون اطلاع تو چند همانندگی را از تو گرفت تا یاد بگیری آگاهانه همه را بیندازی. پس با فضاگشایی، جنس اصلی خود را شناختی، رخ یوسف را دیدی و همانندگی‌هایت را یکی یکی انداختی. [یوسف وقتی وارد مجلس زنان شد، به جای پرتقال دستشان را بردند. ما هم وقتی با فضاگشایی روی یوسف را می‌بینیم و همانندگی‌ها را از دست می‌دهیم، درواقع داریم کف دست خودمان را می‌بریم.]

ز تیرِ غمزه دلدار اگر نَخست دلت
چرا ز غصّه و غم چون کمان خمیدستی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

خستن: زخمی کردن

اگر دل تو از تیر غمزه خداوند زخمی نشده، یعنی او اثرش را روی تو که از جنس او هستی نگذاشته و نخواسته تو را از جنس خودش کند و اگر نباید غیر از آن جنس، جنس دیگری باشی، پس چرا از غصه و غم مثل کمان خمیده شده‌ای؟ [تو به عنوان من ذهنی فکر کردی که همانندگی‌ها غم و غصه‌ات را کم می‌کنند، اما غصه و غمت کم نشد و زیاد هم شد. حالا می‌دانی اگر به او زنده شوی، تمام غم و غصه‌هایت می‌رود و راه‌های ذهن غلط بوده و به غیر از این‌که به او برسی هیچ راه دیگری نداری.]

ز آه و ناله تو بوی مُشک می‌آید
یقین تو آهویِ نافی، سَمَن چریدستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

آهویِ ناف: آهویِ مُشک، آهویی که مُشک از نافه آن به دست آید.
سَمَن: یاسمین

از آه و ناله تو، ولو به خاطر همانندگی‌ها، بوی مُشکی می‌آید که زیر این دردها خوابیده؛ در اصل دردهای تو صورت دیگری از این مُشک است که با کژبینی‌ات ظاهرش به شکل آه و ناله درآمده است. تو آهوی صحرای یکتایی هستی که از نافت آن مُشکِ خوش‌بوی الهی را درست می‌کنند. در آن صحرا پیش خداوند یاسمن چریده‌ای و غذایت گل‌های خوش‌بوی معارف الهی بوده که از خداوند گرفته‌ای. [حالا که غم و غصه خوردن ما برای همانندگی‌ها حال ما را خوب نمی‌کند، پس باید غم و غصه دیگری داشته باشیم که از طریقش به خدا برسیم و به او زنده شویم تا حالمان خوب شود.]

تو هرچه هستی می باش، یک سخن بشنو

اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

تو هرچه هستی یا دوست داری که باشی باش، اما فقط یک سخن را بشنو و درست بشنو، نه مثل صدا که با فهم سطحی در گوشت بیچد، اما به مرکزت و عملت وارد نشود. حتی اگر خیلی کتاب خوانده‌ای و میوه حکمت یا سواد ذهنی بسیار زیادی چیده و به دست آورده‌ای باز هم باید این سخن را بشنوی.

حدیث جان توست این و گفت من چو صداست

اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

چیزی که می‌خواهم بگویم داستان هشیاری اولیه تو و حدیث جان توست، اما سخن من مثل انعکاس صوت است و اگر فقط آن را به صورت صدا در حد حرف بشنوی و هیچ چیز درک نکنی، فایده ندارد. فرقی نمی‌کند که تو شیخ شیوخ و استاد استادان باشی، یا مرید یک استاد باشی و به حرف او عمل کنی [از نگاه مولانا مراد یا مرید بودن هر دو مذموم و یک حدیث سطحی و از جنس صدا و ژاژ یعنی حرف‌های بیهوده ذهن است].

تو خویش درد گمان برده‌ای، و درمانی

تو خویش قفل گمان برده‌ای، کلیدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

تو با ذهنت فکر کرده‌ای از جنس درد و نیازمند معالجه هستی، درحالی‌که تو درمان هستی. وقتی فضا را باز می‌کنی و در خلأ فضای گشوده شده می‌گریزی، آن خلأ درمان تو است. تو گمان می‌کنی قفل هستی و باید یکی تو را باز کند، یعنی با فکر همانیده از این درد به آن درد خودت را قفل می‌کنی. درحالی‌که خودت با فضاگشایی کلید این قفل هستی.

اگر ز وصفِ تو دزدَم، تو شِحنهٔ عقلی

وگر تمام بگویم، ابایزدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۸۱)

شِحنه: داروغه، پاسبان

ابایزد: بایزد بسطامی، از عرفای بزرگ

اگر با دیدن از طریق همانیدگی‌ها از وصف اصلی تو که جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند است دزدیده شود، تو داروغهٔ عقل می‌شوی. داروغهٔ عقل من‌ذهنی نگهبانی است که می‌گوید به‌سوی خدا نرو و فضاگشایی نکن. با کمک او، هم توسط خودت و هم دیگران از وصف تو دزدیده می‌شود؛ اما اگر کاملاً فضا را باز کنی و هیچ همانیدگی‌ای در تو نباشد که وصف تو را بدزدد، یک عارف کامل مثل ابایزد بسطامی یا مولانا می‌شوی. [به تعداد همانیدگی‌هایمان و دیدن برحسب آن‌ها و معتبر دانستن آن‌ها از خاصیت اصلی ما و عقل ما دزدیده و کم می‌شود. برعکس، به تعدادی که همانیدگی‌ها را می‌اندازیم بر عارف بودن ما اضافه می‌شود.]

دریغ از تو که در آرزویِ غیری تو

جمالِ خویش ندیدی، که بی‌ندیدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۸۱)

بی‌ندید: بی‌نظیر، بی‌همانند

دریغ از تو و افسوس که به‌عنوان امتداد خدا لحظه‌به‌لحظه با فکر و عملت، آرزوی این را داری که به کسی غیر از جنس اصلی‌ات که خداوند و عشق است، تبدیل بشوی. تو هیچ موقع به‌عنوان من‌ذهنی جمال و زیباییِ خود اصلی‌ات را ندیده‌ای و نمی‌دانی که بی‌نظیر و غیرقابل مقایسه با دیگران هستی.

تو را کسی بشناسد که اوت کس کرده‌ست

دگر کسیت نداند، که ناپدیدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۸۱)

[تو می‌خواهی به‌صورت جسم شناخته بشوی و این فایده ندارد.] تو از جنس زندگی هستی، بنابراین کسی می‌شناسدت که تو را به کس یا انسانی فضاگشا تبدیل کرده و او خداوند است. او تو را از جنس خودش کرده و بنابراین می‌شناسد. برعکس، من‌های ذهنی تو را نمی‌توانند بشناسند زیرا از جنس جسم هستند

و چیزی را می‌بینند که با ذهن می‌شود دید. پس تو که هشیاری بی‌فرم هستی از دید آن‌ها ناپدید و ناپیدایی.

**دلا برو بر یار و مباش بسته خویش
که سایح و سبک و چابک و جریدستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)**

سایح: در این‌جا یعنی مُلازمِ درگاه
جریده: تنها، تنهارو

ای دل من، ای من اصلی، هر لحظه غیر نشو و به ذهن نرو، بلکه با فضاگشایی و منبسط شدن پیش یار، خداوند، برو. وابسته به من‌ذهنی خودت و سبب‌سازی و ژاژه‌های آن نباش و سؤال و جواب نکن. وابسته به تغییراتِ وقایع بیرون هم نباش و اجازه نده تو را تکان دهند. برای این‌که تو دائماً ملازمِ درگاه زندگی و پیش خداوند هستی؛ راحت و سبک از روی همانیدگی‌ها برمی‌خیزی؛ تیز و چابکی و در کار فضاگشایی فوراً عمل می‌کنی؛ جریده و با خدا تنها هستی، تمرکزت روی خودت است و او برایت کافی است. [اتفاقاً ما در حالت جریدگی، تنهایی و فضاگشایی بیشترین اثر خوب را روی دیگران داریم].

**به ترکِ مصرِ بگفتی ز شومیِ فرعون
برِ شُعَیبِ چو موسی، فروخزیدستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)**

وقتی تو مثل موسی فضای هشیاری جسمی و شومیِ فرعونِ من‌ذهنی‌ات را ترک کردی و حال تو کمی خوب شد و آسوده‌خاطر شدی که اتفاقات خیلی بد برایت نمی‌افتد، فکر کردی همین‌قدر کافی است، اما باید ادامه دهی تا به منظور اصلی برسی. این خانه معنوی شعیب است که در آن فروخزیده و پناه گرفته‌ای و نباید در آن متوقف شوی. [هر کسی یک شعیبی دارد که در آن فضا با کسی کاری ندارد و راحت است، اما نباید به این حال خوب نسبی بسنده کند. باید از این فضای راحت بیرون برود و فضاگشایی را ادامه دهد تا مثل موسی کوه من‌ذهنی‌اش متلاشی گردد و به خداوند زنده شود].

چو عمرِ ماست حدیثش، دراز اولی‌تر

چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

چون خداوند ما را آفریده که صنع و شادی‌اش را در ما تجربه کند، پس در واقع حدیث خداوند و داستان تجربه او، عمر ماست. منظور، عمر محدود این جهانی ما نیست، بلکه عمر ابدیت ماست و نباید آن را به ژاژ تلف کنیم. حال که حدیث خداوند این است که از جنس او هستی و باید به ابدیت او زنده شوی، لازم است نسبت به من ذهنی خاموش شوی و حرف را به درازا نکشی. [تو به این علت حرف را در ذهن دراز می‌کنی که فکر می‌کنی عمرت همین هفتاد هشتاد سال است. اگر بفهمی که این طور نیست، یعنی عمرت ابدیت خداوند است و در آن زندگی ابدی زبان تو خاموشی است، هرچه زودتر به آن زندگی جاودان زنده می‌شوی.]

همی دَومِ پیِ ظِلِّ تو، شمسِ تبریزی

مگر منم عَرَفَه؟ تو مگر که عیدستی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱)

ظِلِّ: سایه، مجاز از پناه، عنایت

عَرَفَه: روز نهم ذی‌الحجه، روز قبل از عید قربان

ای شمس تبریزی، ای خداوند، من لحظه به لحظه با فضاگشایی و خاموش کردن ذهنم پی سایه تو و حمایت و کمک تو می‌دوم. مگر من عرفه یا فضای گشوده شده شناسایی همانندگی‌ها هستم و زمان نزدیک به عید من فرارسیده است؟ پس قرار است هر لحظه با انداختن یک همانندگی و قربانی کردنش به عید تبدیل شدن به تو برسم و به تو زنده شوم.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۱۰۵۰

او فضولی بوده است از انقباض

کرد بر مختار مطلق، اعتراض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی

مختار مطلق: در این جا خداوند است.

انسان وقتی بر حسب همانندگی‌ها می‌بیند، منقبض شده و با اظهار نظر در مقابل خرد کل که مختار مطلق است، فضول می‌شود و هر لحظه اعتراض می‌کند چرا که همواره می‌خواهد همانندگی‌ها را زیاد کند. [ما باید اجازه دهیم خرد کل همان‌طور که قبل از ورود به این جهان ما را اداره می‌کرد الان هم اداره کند.]

اگر تو عاشقی، غم را رها کن

عروسی بین و، ماتم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵)

اگر تو عاشق هستی پس غم و غصه را رها کن. فضا را باز کن و ببین که خداوند یک عروسی و شادی بی‌سبب فراهم کرده‌است. بنابراین من‌ذهنی را که دائماً ماتم دارد، رها کن. [علامت عاشقی این است که در این لحظه غصه و غم نداشته باشیم.]

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶)

هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند بر گه‌ری که درون انسان وجود دارد و همان جنس زندگی و امتداد خداوند است، ضرر بزند، پیروز شود یا آن را از بین ببرد. بنابراین اگر اتفاقی رخ می‌دهد، بر صدف یا قالب او آسیب می‌رسد که نشان‌دهنده همانندگی شدن انسان با آن چیز است.

چون جفا آری، فرستد گوشمال
تا ز نقصان واروی سوی کمال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
نقصان: کمی، کاستی
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

همین‌که مرکزت را جسم کنی، خداوند تو را تنبیه می‌کند یعنی ممکن است چیزی را از دست بدهی و یا ضرری به تو برسد تا از فضای ذهن به سوی فضای گشوده‌شده که کمال است، بروی.

چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

ورد: دعا، خواندن چیزی به دفعات
ورد: گل
روش: سلوک
تبش: گرمی، حرارت

اگر تو در مسیر سیر و سلوک و رفتن به سوی زندگی، فضا را باز نکنی، بنابراین منقبض می‌شوی، می‌رنجی و درد می‌آید.

آن ادب کردن بُود یعنی: مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

تحویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
تحویلی مکن: تغییر نده، (مجاز) سرپیچی مکن.

این ادب کردن خدا است، یعنی این کار را نکن و به جای خداوند، جسم را در مرکزت نگذار، همان‌طور که از اول در روز آلت قول دادی از جنس زندگی هستی، پس همان جنس را در مرکزت بگذار.

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود

این که دلگیری ست، پاگیری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

مواظب باش، پیش از آن که تنبیه‌های کوچک خداوند در اثر بی‌توجهی تو و آوردن جسم به مرکزت، به تنبیه‌های بزرگ تبدیل شود و این قبض تو مثل زنجیر گردد. حواست باشد چیزی که باعث شده دلت بگیرد، موجب پاگیری تو نشود یعنی مبادا در ذهن به تله بیفتی و نتوانی آن را درست کنی در نتیجه هزاران نوع درد، همانندگی، خشم، ترس و حسادت ایجاد کنی.

رنج معقوت شود محسوس و فاش

تا نگیری این اشارت را به لاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

به لاش گرفتن: آن را بی‌ارزش شمردن

رنج معقولی که از طرف خداوند برای بیداری به تو می‌رسد و به آن توجه نمی‌کنی، دیگر آشکارا حس می‌شود تا این که مبادا اشارت ظریف زندگی را نادیده بگیری و به حساب نیاوری.

چون کرد بر عالم گذر، سلطان مازاغ البصر

نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۳)

سلطان مازاغ البصر، یعنی حضرت رسول یا هر انسانی که فضا را باز کرد، همانندگی‌ها و اجسام بیرونی را به مرکزش نیاورد و چشم عدمش نلغزید، وقتی از عالم عبور کرد، نقش خداوند و نقش خودش را دید و عاشق نقش‌های بیرونی نشد.

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت.»

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت: بادا کژ مَغژ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

کژ: کج

باد یا نیروی زندگی بر سلیمان که نماد انسان است، کژ وزید و با او بد رفتار کرد؛ کارهای او در بیرون درست پیش نرفت و درد یا تخریب پیش آمد. پس سلیمان گفت: ای نیروی زندگی، کژ مَوَز.

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۸)

کژ: کج

نیروی زندگی هم گفت: ای سلیمان، کژ منشین، چیزها را به مرکزت نیاور و کژ نبین. اگر کژ ببینی و کژ بروی، من هم با تو کژ رفتار می‌کنم، بنابراین از این‌که با تو جور نیستم خشمگین نشو.

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک روزه، مسابقه

خداوند برای اجرای عدالت در این لحظه ترازویی قرار داده که اختیار آن دست خودمان است. او ترازو را بدین خاطر قرار داد تا در این لحظه ابدی که با روز ازل هیچ فرقی ندارد، ما فضا را باز کنیم، از جنس زندگی شویم و او ما را هدایت کند، در نتیجه عدل او اجرا شود. [در واقع در این لحظه که لحظه ازلی و ابدی است، همیشه عدالت اجرا می‌شود. به این صورت که وقتی فضا را می‌بندیم و متقبض می‌شویم، هشیاری حضور کم می‌شود و مسئله و درد ایجاد می‌شود. اما وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی را به مرکزمان آورده و کارها جور می‌شود، پس باید همیشه مرکز را عدم نگه داریم.]

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

[ای انسان،] اگر فضا را ببندی، منقبض شوی و از ترازو کم کنی، من هم از ترازو کم می‌کنم. تا زمانی که تو با من روشنی یعنی از جنس من هستی، من نیز به تو کمک می‌کنم. [به عبارت دیگر ما در این لحظه قدرت اختیار داریم که منقبض شویم و برنجیم، یا فضاگشایی کرده و انعطاف داشته باشیم. این دو با هم فرق دارند، یکی ما را به سوی بدبختی و سوءالقضا می‌برد و دیگری به سوی فراوانی و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌برد.]

پس سلیمان آندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

سلیمان بعد از این که تأمل کرد، متوجه شد که چیزی به جای خداوند در مرکزش است و شهوت آن را دارد، پس درونش را راست کرد، شهوت آن همانندگی را از دلش بیرون راند و نسبت به آن دل سرد شد یعنی زندگی را به مرکزش آورد.

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)
بعد از آن تاج سلیمان دوباره راست شد و آن طوری شد که تاج را می‌خواست.

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۳)

[خداوندا] من بدون آن چیزهایی که من ذهنی نشان می‌دهد و با آنها همانیده هستم، می‌توانم زندگی کنم، اما بدون تو نمی‌توانم زیرا این دلم داغ و علامت تو را دارد، پس فضا را باز می‌کنم، دلم به سوی تو می‌آید و جای دیگری نمی‌رود.

خادع در دندِ درمان‌های ژاژ
رهزنند و زرسیتانان، رسمِ باژ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریب‌کار، نیرنگ‌باز، فریب‌دهنده

ژاژ: بیهوده، یاوه

باژ: باج، خراج

درمان‌های ژاژ و بیهوده از جمله نصیحت به وسیله من‌ذهنی، قرص، مشروب و مواد مخدر، فریب‌دهنده و منحرف‌کننده درد هستند. درمان‌گرها یا من‌های ذهنی هم مثل راهزن بوده، از انسان باج می‌گیرند و زندگی‌اش را می‌دزدند. [انسان دارای من‌ذهنی چون مرکز همانیده دارد و به‌جای خدا یا زندگی، جسم را به مرکزش می‌آورد، پس همواره درد ایجاد می‌کند. در واقع او از جنس درد است و شهوتِ ایجاد درد دارد. در حالی‌که پیغام درد این است که انسان اشتباه کرده و با چیزی همانیده شده‌است، اما انسان به‌جای این‌که پیغام را دریافت کند، عموماً برای درمان درد به دنبال درمان‌های ژاژ می‌گردد.]

رُو ز درمانِ دروغین می‌گریز
تا شود دردت مُصیب و مُشک‌بیز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۱)

مُصیب: اصابت‌کننده، در این‌جا یعنی درد تو را متوجه خود سازد.

مُشک‌بیز: غریبالکنن

دۀ مُشک، در این‌جا کنایه از افشاکننده نهانی‌هاست.

برو فضا را باز کن و از درمان‌های ژاژ و دروغین من‌ذهنی فرار کن تا درد تو اصابت‌کننده به هدف باشد یعنی تو را متوجه خودش سازد و بتوانی علت بروز آن را جست‌وجو کنی، در نتیجه این دردت عطرافزا شده و از آن بوی صلح، آرامش، خرد و عشق بیاید.

قدحِ چو آفتابِ چو به دور اندر آید برهد جهانِ تیره ز شب و ز شب شماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۸)

شب شماری: مجازاً خود و انسان‌های دیگر را از جنس من‌ذهنی یا شب دیدن، با عینک جهل من‌ذهنی، به جای دیدن به صورت زندگی، مجازاً حالت انتظار و بی‌قراری برای حصول مطلبی
وقتی شراب زنده‌کننده زندگی که مثل آفتاب خاصیت روشنایی و گرما دارد، در اثر فضاگشایی و تجربه عشق در ما و دیگران به دور درآید و بین همه پخش شود، در این صورت جهان تیره و انسان‌هایی که در آن زندگی می‌کنند از شب تاریک ذهن و شمردن یکدیگر برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها می‌رهند.

نه غم و نه غم‌پرستم، ز غمِ زمانه رستم که حریفِ او شده‌ستم، که درِ ستم بیست او

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۲)

حریف: دوست، رفیق، یار، همدم
من از جنس من‌ذهنی غمگین و کژبین که غم‌پرست است، نیستم. اکنون می‌دانم وقتی که از جنس فضای ذهن و زمان روانشناختی من‌ذهنی شوم، غم زمانه به من اثر می‌کند، بنابراین از غم تغییر چیزهای بیرونی رسته‌ام زیرا با خداوند یکی شده‌ام، عاشق هستم و او نیز درِ ستم را بسته‌است.

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

ای جوان، ای کسی که به لحاظ زندگی جوان هستی، اتفاقات را گردن خداوند نیانداز. وقتی تو با من‌ذهنی زندگی خود را خراب می‌کنی، چگونه جرمت را به دیگران یا خداوند نسبت می‌دهی؟

جُرْمِ بَرِ خُودِ نِه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدلِ حقْ کُنْ آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

هر مسئله یا ضرری برایت به وجود می‌آید بدان به خاطر فکر و عملت برحسب من‌ذهنی است. بنابراین در این لحظه با عدل و جزای خداوند که فعلاً به نظرت بد می‌آید، آشتی کرده و از ناله و شکایت اجتناب کن.

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی

هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰)

دی: دیروز، روز گذشته

غرر: هلاکت، فریب خوردن، فریب‌خوردگی

آن غم و غصه‌ای که نسبت به گذشته داری و فکر می‌کنی اگر با ذهنت راه دیگری را انتخاب می‌کردی، مسائل برایت پیش نمی‌آمد، بدان که با انتخاب‌های دیگر، باز هم مسائل به نوعی دیگر پیش می‌آمدند. اکنون هر چاره‌ای که می‌پنداری و هر انتخابی داشته باشی، آن هم سبب هلاکت و فریب‌خوردگی می‌شود، چون به جای فضاگشایی و عمل برحسب خرد زندگی، برحسب حرص و شهوت و انقباض من‌ذهنی عمل می‌کنی و اجازه نمی‌دهی زندگی در انتخاب به تو کمک کند.

که ز فکرِ دقیقه، خللی است در شقیقه

تو روان کن آبِ درمان، بگشا ره مجاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۸)

شقیقه: گیجگاه

دراثر فکر کردن به چیزهای مهمی که ذهن نشان می‌دهد و در مرکز من قرار دارد، هر دفعه یک خلل و ضربه‌ای به شقیقه یا عقلم وارد می‌شود. خداوندا، من در این لحظه فضا را باز و مقاومتم را صفر می‌کنم، پس تو راه آب حیات و دانش و خرد زندگی را روان کن.

هرکه بستاید تو را، دشنام ده
سود و سرمایه به مُفْلِسِ وامِ ده
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

مُفْلِس: تهی دست

هر کسی با من ذهنی به تو احترام می‌گذارد و تأیید و توجه می‌کند، آن را رها کن، حتی اگر اصرار کرد، به او دشنام بده زیرا تو را از جنس ذهن می‌کند. سود و سرمایه‌ای را که از این نوع احترام و توجه به تو می‌رسد و باعث می‌شود به صورت «من» بلند شوی، به آدم‌های مفلس بده یعنی بگو من این‌ها را نمی‌خواهم.

گفت شیطان که بِمَا آغُوَيْتَنِي
کرد فعلِ خودِ نِهَان، دِیو دَنی

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دِیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

بِمَا آغُوَيْتَنِي: به سبب آن‌که مرا گمراه کردی.

دَنی: فرومایه، پست

شیطان به خداوند گفت که تو مرا منحرف کردی. آن دِیو فرومایه کار خود را نِهَان کرد و مسئولیت اعمال خود را نپذیرفت. [ما نیز به‌عنوان امتداد ابلیس با شکایت و نالیدن همین حرف را می‌گوییم و متوجه نیستیم که با فکر و عمل خودمان است که در اثر رها کردن جان اصلی و چسبیدن به جان کوچک من‌ذهنی، همه‌چیز از جمله بدن، فکر و هیجان‌اتمان را خراب کرده‌ایم.]

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

ظَلَمْنَا نَفْسَنَا: ما به خود ستم کردیم.

حضرت آدم گفت که من خودم به خودم ظلم کردم. زیرا او مانند ما از کار خداوند غافل نبود. [ما نباید به خاطر از دست دادن یک سری همانندگی حس کنیم مورد ظلم و ستم قرار گرفته‌ایم. ظلم اصلی که خودمان در حق خودمان کرده‌ایم این است که به جای آن‌که مرکزمان را عدم کنیم و عشقی را که خداوند به ما داده بود دریافت کنیم، رفتیم سراغ من‌ذهنی و به علت جسم بودن مرکزمان، مسائل و دردهای زیادی درست کرده‌ایم. البته این حس تأسف نسبت به گذشته، اگر موجب این عمل شود که دیگر به ذهن نرویم، خوب است.]

گفت آدم: توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نندیشم دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۸)

حضرت آدم فضا را گشود و به خداوند گفت: من از این دید ابلیس و من‌ذهنی که تو را سبب گرفتاری و بدبختی خود می‌دانم، توبه کردم. پس از این دیگر گستاخانه حرف نخواهم زد و شکایت و گله نمی‌کنم، بلکه سهم خودم را در هر خراب‌کاری می‌بینم. [وقتی از جنس من‌ذهنی هستیم دائماً این دید را داریم که خداوند به ما ظلم می‌کند و ما هیچ تقصیری نداریم. درحالی‌که تمام تقصیر از خودمان است که فضاگشایی نمی‌کنیم تا خدا به مرکزمان بیاید و با صنع و شادی خودش تمام مسائلمان را حل کند.]

جَنگِ خَلْقان، هم‌چو جَنگِ کودکان

جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵)

مُهان: خوار کرده شده

ستیزه‌خلاقان، به هر صورتی که باشد، چه جنگ با خود، چه جنگ زن و شوهر، یا حتی نزاع در میان دولت‌ها که مانند جنگ کودکان در بازی است، همگی بی‌معنی و بی‌نتیجه بوده و این‌همه جنگ و هیاهو، تماماً بساط من‌ذهنی است.

جمله با شمشیر چوبین جنگشان

جمله در لایَنَفَعی آهنگشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۶)

لایَنَفَعی: بی‌فایده و بیهوده

کودکان دائماً با شمشیر چوبی جنگ می‌کنند اما چون خردی در آن نیست، هیچ نتیجه خوبی ندارد و از آن سودی نمی‌برند. [مولانا می‌خواهد به ما بگوید این جنگ و ستیزه‌ها هیچ موقع به امنیت و صلح نخواهد رسید و آهنگ همه جنگ‌ها بیهوده است.]

جمله‌شان گشته سواره بر نی‌ای

کین بُراقِ ماست یا دُلْدُلِ پی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۷)

دُلْدُل: استر پیامبر(ص) که حاکم اسکندریه برای ایشان فرستاده بود.

همه بچه‌ها بر چوبی سوار می‌شدند و می‌گفتند این اسب ما است، یا این‌که نژادش از دُلْدُل، براق حضرت رسول است که با آن به معراج رفته است. [آدم‌های بزرگی که سوار من‌ذهنی هستند درست مانند این کودکان که سوار چوبی بودند و خیال می‌کردند اسبی از نژاد عالی دارند، فکر می‌کنند عقل و سبب‌سازی من‌ذهنی بسیار عالی بوده و حتی از خرد زندگی بهتر است.]

حامل‌اند و، خود ز جهل افراشته

راکب و محمول ره پنداشته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۸)

راکب: سوارکار

محمول: حمل‌شده

این کودکان خود حمل‌کننده هستند و دراصل روی پای خودشان ایستاده‌اند و پایشان آن‌ها را می‌دواند اما از روی جهل فکر می‌کنند این اسب چوبی که سوارش هستند آن‌ها را حمل می‌کند. [ما نیز دراصل سوار بر پای زندگی هستیم، اما از زندگی برخوردار نیستیم و از من‌ذهنی استفاده می‌کنیم. این اسب چوبی که به‌صورت ذهن سوارش شده‌ایم توهم است نباید از عقل آن استفاده کنیم بلکه باید فضا را باز کنیم و سوار اسب اصلی که زندگی است شویم و اجازه دهیم او ما را ببرد.]

باش تا روزی که محمولان حق

اسب‌تازان بگذرند از نه طبّ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۹)

اسب‌تازان: در حال تازیدن اسب

حال که در توهم خود این‌گونه فکر می‌کنی، باش تا ببینی چگونه کسانی که فضا را باز کرده و حق آن‌ها را حمل می‌کند، اسب‌تازان از نه طبّ می‌گذرند یعنی با خدا یکی می‌شوند.

هم‌چو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار

گوشه دامن گرفته، اسب‌وار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۱)

[مولانا خطاب به جماعتی که اغلب من‌ذهنی دارند می‌گوید] همگی شما مانند طفلان دامن‌سوار هستید. گوشه دامن درازتان را در دست جمع کرده و خیال می‌کنید دامن‌تان اسبی است که سوارش هستید. [درحالی‌که روی پای خود می‌دوید.]

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خَرَّوب است، ای شاهِ جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده

[انسان فضاگشا به‌جای آن‌که با اجرای گفته‌های ژاژ من‌ذهنی خروب شود، فضا را باز کرد و درحالی‌که ناظر من‌ذهنی خودش، دیگران و جمع بود،] گفت: ای من‌ذهنی، بدون ژاژ و در عمل نشان بده کارت چیست؟ من‌ذهنی در جواب گفت: ای شاه جهان که از جنس خدا هستی و می‌توانی از سازندگی و خرد و صنع خداوند در این لحظه استفاده کنی، من کارم خراب‌کاری است.

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُستَم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستَم: از مصدرِ رُستَن به‌معنی روییدن

[انسان فضاگشا در ادامه] گفت: خاصیت اصلی تو چیست؟ من‌ذهنی پاسخ داد: به‌محض آن‌که من در دلت برویم و اختیار را به دست بگیرم مکان تو را ویران می‌کنم. [بنابراین به حرف من گوش نده و مرا از ریشه در بیاور.]

من که خَرَّوبیم، خرابِ منزلَم

هادم بنیادِ این آب و گِلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده

من که بسیار خراب‌کننده هستم منزل تو و هرچه در جهان بیرون بسازی را ویران می‌کنم. من از بین برنده آب و گل هستم بنابراین هرجا اختیار را به دست بگیرم خرابی به‌وجود می‌آورم.

چون شوی دور از حضورِ اولیا

در حقیقت گشته‌یی دور از خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴)

اگر از اولیا، بزرگانی چون مولانا، دور شوی، در واقع از خدا دور شده‌ای. [در هر وضعیتی نباید از بزرگان دور شویم. اگر هر روز به برنامه گنج حضور گوش دهیم و ابیات را تکرار کنیم می‌توانیم در حضور خدا باشیم و از عقل او استفاده کنیم.]

چون نتیجه هجرِ همراهان غم است

کی فراقِ رویِ شاهان ز آن کم است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۵)

چون نتیجه دوری از همراهان و دوستانمان غم است، پس چطور غم دوری از بزرگانی چون مولانا از آن کمتر است؟ [پس شما که به برنامه گنج حضور گوش می‌دهید به هیچ وجه به فضای درد و انقباضی که ممکن است به طور جمعی رخ بدهد کشیده نشوید.]

سایه شاهان طلب هر دم شتاب

تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۶)

پس تو شتابان کمک و حمایت شاهانی چون مولانا را بطلب تا زیر سایه آنها حتی از آفتاب بیرونی که فقط بیرون را روشن می‌کند نیز بهتر شوی یعنی تبدیل به آفتابی شوی که گرمای عشق می‌دهد و درونت را روشن می‌کند.

گر سفر داری، بدین نیت برو

ور حَضرَ باشد، از این غافل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۷)

حَضر: مقابل سفر، اقامت و حضور در شهر

اگر می‌خواهی سفر یا حرکت کنی و فکر و عملی انجام بدهی با همین نیت که به حرف بزرگان عمل کنی، برو. اگر هم در محضر آنان هستی حواست باشد غافل نشوی. [در حال حاضر محضر مولانا برای ما میسر نیست اما شعرهایش در اختیار ما هست و باید آن‌ها را تکرار کنیم.]

از حضور اولیا گر بسکلی تو هلاکی، زآن‌که جزو بی کُلی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۴)

بِسکلی: جدا شوی، بریده شوی

اگر از حضور آدم‌هایی مثل مولانا و اولیا جدا بشوی، هلاک خواهی شد. زیرا جزو بی‌کُل هستی که عقل کل تو را هدایت نمی‌کند و حرکاتت مانند دم مارمولکی که از سرش جدا شده نامنظم و بی‌نتیجه است چون خارج از نظم زندگی حرکت می‌کند.

هرکه را دیو از کریمان وا بُرد بی‌کسش یابد، سرش را او خُورد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

وا بُردن: قطع کردن، بریدن

شیطان هرکه را از انسان‌هایی مثل مولانا جدا کند، بی‌کس و تنها در کنج دیوار پیدا می‌کند و سر زندگی‌اش را می‌خورد. [بنابراین آنچه که باقی می‌ماند سر من ذهنی‌اش است.]

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وجب

ای انسان، این موضوع را به صورت سطحی همچون انعکاس صدا یا یک چیز ذهنی نشنو بلکه خوب بفهم و بدان که حتی اگر یک وجب از جمع عاشقان و از حضور مولانا دور شوی و به جمع کسانی که درد پخش می‌کنند بروی، از مکر شیطان است. [هنگامی که ما سهم خود را در اتفاقات نمی‌بینیم و دیگران را مقصر می‌دانیم در چرخه تخریب هستیم و در این حالت نمی‌توانیم چیزی یاد بگیریم و به آن عمل کنیم به همین خاطر مولانا در این بیت به ما می‌گوید نیکو بدان.]

قفلِ زَفَتِ است و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اَنَدَرِ رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زَفَت: بزرگ، عظیم

این قفل بزرگی که با من‌ذهنی و کژی‌بینی آن درست کرده‌ای، گشاینده‌اش فقط خداوند است؛ نمی‌توانی با عقل من‌ذهنی و سخت فکر کردن آن را حل کنی. بنابراین زیر بار برو و با رضا و فضاگشایی دست به پذیرش اتفاق این لحظه بزنی. [دید غلط من‌ذهنی این لحظه را نمی‌شناسد، نسبت به آن راضی نیست و رضا را به وضعیت‌های آینده موکول می‌کند، درحالی‌که تغییر خود ما و وضعیت‌های ما با فضاگشایی در این لحظه آغاز می‌شود.]

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید

کبریا: خداوند

اگر تمام ذرات و آدم‌های دنیا هم تبدیل به کلید شوند، قفلی که با همانندگی به خودمان بسته‌ایم فقط با فضاگشایی به کمک خداوند باز خواهد شد و هیچ راه دیگری ندارد.

حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

او ز عینِ درد انگیزد دوا

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و

مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

خداوند حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند؛ به‌طوری‌که از ذات درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند؛ یعنی از فضای گشوده‌شده اطراف آن درد و چالشی که به‌وجود آمده، شما را درمان می‌کند.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن

[اگر مانند مولانا دید درستی داشته باشی خواهی دید] در حقیقت هر عدو و هر چالشی که در این لحظه می‌آید داروی تو است. این وضعیت مشکل، کیمیا و نفع‌رساننده و دلجوینده تو است.

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه

استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

چراکه سبب می‌شود فضا را بگشایی، از او به فضای گشوده‌شده بگریزی و از لطف خداوند کمک بخواهی. [و دیگر از سبب‌سازی ذهنت و از بیرون کمک نخواهی].

در حقیقت دوستان دشمنند

که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

در حقیقت هرچه که ذهنت دوست دارد و می‌پرستد، دشمن تو است؛ چراکه به‌جای خداوند به مرکزت می‌آید، تو را مشغول کرده و از درگاه خداوند دور می‌نماید.

درد، داروی کهن را نو کند

درد، هر شاخ ملولی خو کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۲)

خو کردن: هرس کردن درخت

درد علامتی است که همیشه ما را از وجود عیب یا مشکلی آگاه می‌کند و از آن‌جا که سبب فضاگشایی می‌شود، داروی کهن را که من اصلی ماست و خاصیت درمان‌کنندگی دارد نو می‌کند و نشانمان می‌دهد. از طرفی شاخ همانندگی‌ها را که منجر به ملولی می‌شود، قیچی می‌کند و از بین می‌برد.

کیمیای نوکننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۳)

خاست: بلند شد، به وجود آمد، پدید آمد.

دردها کیمیای نوکننده ما هستند، برای این که هر دردی می آید مجبور می شویم در اطرافش فضاگشایی کنیم و آن را جدی بگیریم و جنس اصلی ما نو شود. اگر در کسی درد بالا بیاید و او فضا را باز کرده و خرد زندگی را به زندگی اش بیاورد، ملولی از بین می رود.

هین مزن تو از ملولی آه سرد

درد جو و، درد جو و، درد، درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۴)

جو: بجوی، جست و جو کن، طلب کن.

پس تو از ملولی ناله و شکایت نکن و آه سرد نکش. فقط درد را که نشان دهنده عیوب توست مدام جست و جو کن، [سپس هر دردی به تو رو آورد فضا را باز کن و از غیر خدا دوری گزین تا از فضای گشوده شده درمان بیاید].

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای

کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴)

ای انسان، تو به عنوان من اصلی و جنس خداگونه، عارف هستی و عمر جسمانیات نوبت نیک بختی توست چراکه باید هم به خداوند زنده شوی و هم خوب زندگی کنی. جان و خدایت تو کامل است و نباید به خاطر همانیدگیها ناکامل شود. پس دست به استاد این جهانی که استاد ژاژ من ذهنی است نده و وابسته او نشو.

كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بِخَوَانِ

مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۱)

این آیه قرآن را که می‌گوید: «خداوند هر لحظه در کار جدیدی است» بخوان. بدان که او همیشه در کار جدید است و از کار کهنه خوشش نمی‌آید. او را هرگز بی‌کار و بی‌فعل ندان. [بر مبنای این آیه ما باید فضاگشایی کنیم تا او هر لحظه از طریق ما فکر و کاری جدید بیافریند. اگر فکر قدیمی را تکرار می‌کنیم به او زنده نیستیم. با این وصف چطور می‌شود که با چسبیدن به یک سری باور کهنه دین‌دار باشیم؟]

(قرآن کریم، سوره رحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر روز در کاری است.»

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنَّا مُرَادِي لَا يَحِيدُ

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

از زبان زندگی یا خداوند می‌گوید: «در هر بامداد [یعنی هر لحظه] کاری تازه داریم، و هیچ کاری [و هیچ جنبه‌ای از زندگی شما] از حیطة اراده و مشیت من خارج نمی‌شود.»

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین‌تر و نادرتر، ز آن شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷)

خداوند در تمام عمر انسان، لحظه‌به‌لحظه، یک شیوه نو می‌آورد که لحظه‌به‌لحظه نسبت به شیوه قبلی هم شیرین‌تر می‌شود و هم نادرتر. چراکه فضا مدام گشوده‌تر و زندگی انسان بهتر می‌شود و او با خردورزی و پرهیز از تکرار باورهای پوسیده و کهنه پیشرفت می‌کند.

تو هنوز ناپیدی، ز جمال خود چه دیدی

سحری چو آفتابی، ز درون خود برآیی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

ای انسان، تو هنوز در من ذهنی ناپدید هستی یعنی از جمال اصلیات چیزی ندیده‌ای تا من اصلیات پدید آید و به زندگی زنده شوی. تو سحر هستی و آفتاب خداوند می‌خواهد از درونت طلوع کند. پس منقبض نشو، مقاومت نکن و لحظه‌به‌لحظه فضا را بگشا تا آفتاب زندگی از درونت بدمد.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی

تو چرا خود منت باده گشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

ای انسان، تو به‌عنوان فضای گشوده‌شده و من اصلی، هم خوب و خوش هستی، هم زیبایی و هم وجودت معدن هر چیز زیبا و خوش و تمام امکانات است. پس چرا باید با چیزها همانیده شوی و منت باده بیرونی از آنها بکشی تا مست کنی؟

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونی ست و، کُلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

در این لحظه باید با فضاگشایی از خدا فقط خودش را بخواهیم. غیر از او را خواستن و دنبال همانیدگی‌ها گشتن، معادل من‌ذهنی بودن و فکر افزودن است. فکر افزودن نیز همه‌چیز را زیر پا له کردن و تمام زندگی را از دست دادن است.

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷)

درست است که از این طرف مردمی که از جنس جسم هستند تو را که جنس خداگونه داری شناسایی نمی‌کنند، اما از آن سو که سوی همانیدگی‌ها نیست و به فضای گشوده‌شده و خداوند تعلق دارد، تو بی‌مثل و بی‌نظیری. [پس انتظار شناسایی از مردم نداشته باش.]

باز آکه در آن مَحَبَس، قدرِ تو نداند کس
با سنگ‌دلان منشین چون گوهرِ این کانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲)

مَحَبَس: زندان

[از زبان خداوند به انسان:] «برگرد و پیش من بیا. بدان که در زندان ذهن و در این دنیا، کسی قدر تو را که از جنس من هستی نمی‌داند و ارزش تو را نمی‌شناسد. پس با من‌های ذهنی که دلشان مثل سنگ است نشست و برخاست نکن، چرا که تو گوهر این فضای گشوده‌شده و معدن من هستی و در فضای ذهن کسی نمی‌تواند تو را شناسایی کند.»

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲)

تو به عنوان من ذهنی چه می دانی که چه معدنی در وجود توست و چه جانی هستی؟ فقط خداست که این را می داند و هنری را که از دست انسان فضاگشا برمی آید، می بیند و می شناسد. [پس با من ذهنی خودت را ارزیابی و شناسایی نکن، چون نمی تواند جان اصلی تو را بشناسد.]

کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

[از زبان زندگی خطاب به انسان] من برای تو کافی ام. فضا را باز کن تا تمام خیرها و خوشبختی ها را به تو بدهم. من این کار را بدون نیاز به سبب سازی ذهن تو و بی واسطه همانندگی ها، حادثها و من های ذهنی برایت انجام می دهم.

تو اگرچه سخت مستی، برسان قدح به چُستی

مشکن تو شیشه، گرچه دو هزار کف بَخست او

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۲)

قدح: پیاله پُر از شراب و به مجاز شراب

به چُستی: با چابکی و چالاکي، به مهارت و ماهرانه، مجازاً با فضای گشوده شده

دو هزار: بسیار زیاد، علامت کثرت است.

خستن: زخمی کردن، مجازاً آزردن کردن

ای انسان، اگرچه تو با فضاگشایی خیلی مست هستی، ولی در برابر از دست رفتن همانندگی ها مقاومت نکن و قدح زنده کننده شراب را با سرعت، هم به خودت و هم به دیگر انسان ها برسان. مراقب باش شیشه شراب را با انقباض و مقاومت نشکنی و بدان که این شراب، هزار کف دست را زخمی خواهد کرد یعنی تعداد زیادی همانندگی را از تو خواهد برید. [بعد از فضاگشایی، یک دفعه فضا را نبند که منقبض بشوی. فضاگشایی را ادامه بده و شراب را برسان.]

بگذران از جانِ ما سوءَ الْقَضا وامبر ما را ز اِخوانِ رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱)

اخوانِ رضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

خدایا، ما فضا را باز می‌کنیم و تو «سوءَ الْقَضا» را که قضای بد یا سرنوشتی است که من‌ذهنی رقم می‌زند و پر از بدبختی و خرابی است، از جان ما بگذران و دور کن. ما را از برادران یا انسان‌هایی قرار بده که به رضای تو راضی هستند و در این لحظه می‌گویند خدا برای ما کافی است.

جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگ است پیاله گیر که عمرِ عزیز بی‌بدل است

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵)

بی‌بدل: بدون مانند

ای انسان، فضا را باز کن و به‌تنهایی مسیر زنده شدن به خدا را برو. بدان که گذرگاهی که با من‌ذهنی طی شود، برای رسیدن به عافیت خیلی خطرناک و تنگ است. پس با فضاگشایی از زندگی پیاله شراب بگیر، چراکه این عمرِ عزیز و ارزشمند بدل و جایگزین ندارد و اگر بگذرد، دیگر فرصت از دست رفته است. [این مسیر را باید خودمان تنها برویم و حواسمان روی خودمان باشد. ما امتداد خداوندیم پس یک وجود واحدیم. اگر بخواهیم من‌ذهنی داشته باشیم و دیگران را هم با خود ببریم نه به خودمان نه آن‌ها کمک نمی‌کنیم و وقت را تلف کرده‌ایم.]

ای عاشقِ جریده، بر عاشقانِ گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹)

ای عاشق تنها که فقط خودت در این مسیر هستی، ای که بر تمام موجودات جهان که عاشق خداوند هستند، برتری داری و گزیده‌ترین آن‌ها هستی، از آفریده، چیزی که ساخته شده و ذهنت نشان می‌دهد، بگذر، فضا را باز کن و در آفریدن و صنع بنگر. بین که هر لحظه می‌آفرینی و از آفریدن باز نمی‌ایستی.

از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
تا مُلک و مَلک گویند: تنهات مبارک باد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۳)

از دو جهانی که ذهنت نشان می‌دهد بگذر و فضا را باز کن. تنها بزنی، تنها کیف کن و شراب زندگی را تنها بخور تا همه هستی و همه فرشتگان به تو بگویند که این تنهایی بر تو مبارک باشد.

در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفَسُرد
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سراندازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

دائماً در حرکتِ تغییر خودت باش یعنی فضاگشایی کن یا فضا را بازتر کن، عیب‌هایت را بشناس، عدم را به مرکزت بیاور و از من‌ذهنی به‌سوی زندگی حرکت کن. آبی که روان باشد هرگز منجمد و افسرده نمی‌شود. از حرکت، سکوت و فضاگشایی از یک وضعیت ذهنی به وضعیت ذهنی با وزن کمتر است که عاشق، انسان فضاگشا، حسِ انداختنِ سِرِّ من‌ذهنی را شناخته و راز آن را یاد گرفته‌است.

جهدِ فرعونى چو بى توفيق بود
هرچه او مى دوخت، آن تفتيق بود
(مولوى، مثنوى، دفتر سوم، بيت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

کوشش فرعون که نماد من‌ذهنی است، بدون موفقیت است و هرچه که عقلِ ژاژ من‌ذهنی می‌دوزد یا درست می‌کند، پاره و خراب می‌شود و حاصلی ندارد.

شبانِ وادى آيْمَن گهى رسد به مراد
که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۸)

شبان: چوپان

وادیِ آيْمَن: وادی مقدس را گویند و آن بیابان و صحرائی است که در آنجا به حضرت موسی وحی رسید.

چوپان صحرای مقدس سمت راست، جایی که موسی در آن بود، [و نماد مکانی است که انسان در آن احساس راحتی می‌کند و متوقف شده‌است] موقعی به منظور اصلی که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، می‌رسد که چند سال از جان و دل خدمت شعیب یا مرشد معنوی را بکند. [در این مسیر هر فضایی که پیش می‌آید، ممکن است راحت‌تر از فضای قبل باشد، ولی این فضا آن نیست که ما دنبالش هستیم و باید ادامه بدهیم].

من غلامِ آن‌که اندر هر رِباط
خویش را واصل نداند بر سِماط
(مولوى، مثنوى، دفتر اول، بيت ۳۲۵۹)

رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا

سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده‌شده

من غلام کسی هستم که او در هر کاروان‌سرا یعنی در هر وضعیت ذهنی که بهتر از وضعیت ذهنی قبل است، خودش را وصل‌شده به فضای گشوده‌شده و خداوند نداند و این مسیر را تمام‌شده تلقی نکند.

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا

باید خیلی از کاروان سراها یا وضعیت های ذهنی را ترک کرد، اگرچه که توقف در آن راحت به نظر برسد. این کار برای این لازم است که بالأخره یک روز مرد، هر انسانی، به مَسْکَن اصلی که فضای یکتایی بدون همانیدگی است، برسد.

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۱)

عاریت: قرضی

آتش زن: آتش زنه

اگرچه وقتی آهن را حرارت می دهیم سرخ می شود، ولی سرخی آهن از خود آهن نیست، بلکه آتشی است که از آن کوره آتش زنه قرض کرده است. [ما هم اگر ابیات مولانا را تکرار می کنیم و حالمان خوب می شود، این اثر مولانا است، ولی کافی نیست و باید به فکر و عمل ما هم نفوذ کند و تبدیل و تغییر در ما ایجاد شود.]

گر شود پُرنور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۲)

اگر روزن یا خانه دل تو پُرنور و روشن شود، تو آن را به خودی خود روشن ندان، بلکه روشنائی آن را از خورشید زندگی بدان. [خوب شدن حال خودت را بعد از تکرار ابیات هم از حرارت یا تابش نور مولانا بدان.]

چون راه، رفتنیست، توقفِ هلاکت است چُونت قُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

قُنُق: مهمان

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

چون این راه تبدیل شدن به خداوند رفتنی است، این قدر باید بروی که هیچ همانندگی و دردی در مرکزت نماند، وگرنه چگونه خداوند تو را که از جنس او نشده‌ای، به چادر بزرگش که فضای یکتایی است، دعوت کند. [به عبارتی مرتب باید از جنس او شوی، جنس من‌ذهنی را رها کنی. به من‌ذهنی کوچک و به این فضای گشوده‌شده بزرگ شوی.]

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

ای انسان بارگاه خداوند، یک فضای بی‌نهایت است و باید مرتب گشوده و گشوده‌تر شوی، پس تمرین کن دیگر منقبض نشوی و دائماً منبسط شوی. صدری وجود ندارد که بگویی رسیدم و این دیگر صدر است، نهایت وصال است و صدر تو راه است، پس مرتب باید بروی و در حرکت باشی.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

خداوندا اول تو بودی و ما از جنس تو بودیم، پس الآن هم باید من‌ذهنی را بیندازیم و دوباره از جنس تو شویم. این وسط من‌ذهنی ما هیچ هیچی است که اصلاً بیانش ارزش ندارد. نه حرف‌هایش ارزش دارد و نه باید درباره‌اش صحبت کنیم؛ نه بگوییم من‌ذهنی‌ام را تأیید کنید و نه بگوییم تکذیبش کنید. باید رهایش کنیم.

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

تو را از دو گیتی برآورده‌اند

به چندین میانجی پرورده‌اند

(فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم)

ای انسان این تن را که مواد شیمیایی است از این جهان گرفته‌اند و نه چیز یا آلت و خدایت تو را هم از آن جهان آورده‌اند و آن‌ها را با هم ترکیب کرده‌اند تا تو درست شده‌ای. تو را با چندین میانجی یعنی جماد، نبات، حیوان و انسان من‌ذهنی پرورش داده‌اند، تا در نهایت فضا باز شود و تو به خدا زنده شوی.

نخستین فطرتِ پسینِ شمار

تویی خویشان را به بازی مدار

(فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم)

ای انسان اولین فطرت، اولین چیزی که جنس خدا بوده و از خدا جدا شده تو هستی. همچنین پسین شمار یعنی پیشرفته‌ترین و تکامل‌یافته‌ترین موجودی که زندگی به بهترین صورت او را شناسایی می‌کند و می‌خواهد خودش را از طریق او بیان کند، تو هستی، بنابراین خودت را مشغول بازی‌های من‌ذهنی نکن.

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

شمس آید، سایه لا گردد شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

ای انسان، تو در من‌ذهنی سایه‌ای هستی که در اثر مقاومت و رنگ کردن خودت با همانیدگی‌ها به وجود آمده‌است، ولی چون نمی‌دانی که در اصل عاشق و از جنس خدا هستی، سایه‌ات را خودت می‌دانی و سخت به آن چسبیده‌ای. همین‌که فضا گشوده شود و آفتاب زندگی بیاید و تو بیشتر فضاگشایی کنی، سایه یواش یواش لا می‌شود، یعنی من‌ذهنی آب می‌شود و یک‌دفعه از بین می‌رود.

صد هزاران مرد پنهان در یکی

صد کمان و تیر درجِ ناوکی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۸)

دَرَج: گنجانیدن چیزی در چیزی دیگر

ناوک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود می‌گذاشتند.

[این بیت را به دو صورت می‌توان معنی کرد] یک عارف کامل مثل مولانا که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌است، به اندازه صدها هزار انسان من‌ذهنی ارزش دارد. و یا در یک هشیاری صدها هزار انسان زنده به حضور می‌تواند به وجود بیاید. یک اثر عقل کل، یک چشمک معشوق یعنی یک بار مورد لطف او قرار گرفتن با فضاگشایی که انسان خدا را به مرکزش بیاورد و یا یک نگاه مهرآمیز عارف کامل به انسان، بهتر از هزاران استدلال من‌ذهنی است.

مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ، فَتْنَةُ

صد هزاران خرمین اندر حَفْنَةُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹)

فتنه: آشوب، برهم‌زننده اوضاع

حَفْنَةُ: مشتی از طعام گندم و نظیر آن

منظور از این که در آیه‌ای از قرآن گفته شده «تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت» این است که ای انسان، وقتی تو فضا را باز می‌کنی و زندگی از آن فضای گشوده‌شده از طریق تو تیر فکر می‌اندازد، در ذهن تو آشوب برپا می‌کند و تو را به خودش زنده می‌گرداند. بنابراین تنها فتنه و آشوب و شخم‌زننده من‌ذهنی‌ات این است که ساکت شوی و فضا را باز کنی تا او فکر کند. از نظر خداوند اگر تمام من‌های ذهنی جهان را جمع کنی، یک مُشت خاک می‌شود. ولی اگر عاشق شوی و به‌جای من‌ذهنی‌ات زندگی تیر بیندازد، تو به‌تنهایی خرمینی از عقل کل، عشق و امنیت هستی.

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...»

«... و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت، ...»

توضیح آیه:

برای این که خدا از طریق شما تیرِ فکر بیندازد، با من ذهنی فکر نکنید، ژاژ و دُرد به کار نبرید و به جای یاوه‌گویی‌های من‌ذهنی، ذهن را خاموش و فضا را باز کنید.

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان ناگهان آن ذرهٔ بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

هشیاری انسان درون ذرهٔ جسم و ذهن پنهان شده‌است و این ذره به‌عنوان جسم ارزشی ندارد اما اگر او فضاگشایی کند، حرف نزند، در نظم من‌ذهنی آشوب به پا کند و مقاومت و مانع ایجاد نکند، در این صورت ناگهان این ذرهٔ ذهن دهان باز کرده، فضا گشوده می‌شود و آفتاب زندگی از مرکزش طلوع می‌کند.

ذرهٔ ذرهٔ گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جَست از کمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

کمین: نهانگاه، کمینگاه

اگر فضا باز شود و انسان و خداوند به‌صورت خورشید شروع کند به بالا آمدن، در این صورت افلاک یا آسمان‌های ذهنی که ذهن در آن فضا می‌گردد، به‌همراه زمین‌های مادیات و چهار بُعد او شامل جسم، فکر، هیجان‌ات و جان ذهنی‌اش ذره‌ذره می‌شود، یعنی برای او کوچک و بی‌اهمیت به‌نظر می‌آید و دیگر به ذرگی خودش، به زمین فرم یا جسمش اهمیت نمی‌دهد. [نه این که آن‌ها را از بین ببرد، بلکه در آن حالت بهترین رشد و بهترین سلامتی‌اش را پیدا می‌کند].

این چنین جانی چه در خوردِ تن است؟ هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

ای من‌ذهنی این چنین جانی که هر لحظه می‌خواهد از مرکز من طلوع کند و تو جلوی آن را با مقاومت گرفته‌ای، شایستهٔ تو و حرف‌های ژاژت و این که برحسب همانیدگی‌ها ببینی و حرف بزنی نیست.

بنابراین از این جان که مثل خورشید الآن زاییده خواهد شد دستت را بشوی. [تو فقط این جا بودی که این خورشید زاده بشود.]

ای تن گشته وثاقِ جان، بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

وثاق: اتاق، خرگاه

تاند: می تواند

ای انسان من ذهنی که جان زنده زندگی تو در اتاق ذهن زندانی شده است، دیگر بس است، این قدر مزاحم نشو، اذیت و کنترل نکن، این قدر جدی نباش، واکنش نشان نده، بگذار خورشید از تو زاده شود، آخر یک اقیانوس چطور می تواند در مَشک بنشیند؟ [اصل ما از جنس خداوند و همچون اقیانوسی بی نهایت است، ولی فعلاً ما جان خود را در مَشک محدودی به نام من ذهنی نگه داشته ایم و برای همین درد می کشیم.]

ای هزاران جبرئیل اندر بشر

ای مسیحانِ نهان در جَوْفِ خر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۴)

جَوْف: شکم و داخل هر چیزی

ای بشری که اگر به خودت بیایی متوجه می شوی که منظور اصلی ات زنده شدن به خدا است و سپس برای این منظور شروع به فضاگشایی کنی، در این صورت تو مانند هزاران جبرئیل که پیغام آور خدا است می شوی، پیغام او را در این جهان پخش می کنی و بدین شکل خدا می تواند خودش را از طریق تو بیان کند. همچنین تو و تمام افراد بشر مانند هزاران مسیح هستی که می توانید مرده های من ذهنی را زنده کنید، ولی فعلاً در شکمِ خرِ ذهن خوابیده اید.

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلطاندازِ عفریت و بلیس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۵)

کنیس: در این جا یعنی بت‌خانه
غلطانداز: به اشتباه در آورنده
عفریت: دیو

ای میلیاردها انسانی که صرف‌نظر از تفاوت‌های سطحی مانند رنگ پوست و باور، همگی از جنس کعبه هستید یعنی مرکزتان تمیز و بدون همانیدگی است، ولی فعلاً هر کدام در بت‌کده ذهن خود پنهان شده‌اید. ای انسان‌هایی که به اشتباه اندازنده ابلیس و نماینده‌اش هستید، به این دلیل که من‌ذهنی چون هشیاری جسمی دارد نمی‌تواند خدا را در یک نفر ببیند که قرار است در او به بی‌نهایت خودش زنده شود. بنابراین نمی‌تواند به انسان تعظیم کند.

سجده‌گاهِ لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۶)

ای انسانی که اگر در تو فضا باز شده باشد، همانیدگی در مرکزت نمانده باشد و به خدا زنده شده باشی، در این صورت همه برای جست‌وجوی خدا و تعظیم به مکانی که خدا در درون آن است، به سراغ تو می‌آیند. از طرفی با وجود انسان‌های زنده‌به‌حضور مثل تو و یا عارفانی مانند مولانا و اولیا که سخنشان ژاژ نیست و سازنده است، دکان خرابکاری، جنگ و هیاهوی من‌های ذهنی که امتداد ابلیس هستند، ویران شده‌است.

که چرا من خدمتِ این طین کنم؟
صورتی را من لقب چون دین کنم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۷)

طین: گِل

[من‌ذهنی چون نمی‌تواند فضا را باز کند با هشیاری جسمی می‌بیند، بنابراین انسان را به صورت گِل یا فرم می‌بیند و می‌گوید] من برای چه به این گِل تعظیم یا خدمت کنم؟ این که صورت یا فرم است، من

چطور او را دین لقب کنم؟ [درحالی که انسان دین اصلی است، وقتی فضا باز می شود و به خداوند زنده می گردد و هیچ همانندگی نمی ماند].

نیست صورت، چشم را نیکو بمال تا ببینی شَعْشَعَهُ نورِ جلال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۸)

چشم یا مرکزت را از هم هویت شدن پاک کرده، چشم عدمت را باز کن تا درخشش نور خداوند از انسان را ببینی. [همان طور که ما الآن نور جلال و عقل خداوند را در ابیات مولانا می بینیم و وقتی تکرار می کنیم بلافاصله رویمان اثر می گذارد، فضا باز می شود و از ما هم همان نور ساطع می شود].

تیترا

«باز آمدن به شرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه»

توضیح تیترا:

این ابیات از داستان سه شاهزاده ای است که می خواهند به خدا زنده شوند. شاهزاده نماد هر یک از ماست که در حضور شاه، خداوند نشستیم. در این داستان مولانا اشکالات دو برادر بزرگتر و علت موفقیت سومین پسر را بیان می کند تا در خود ببینیم شبیه کدام یکی هستیم.

شاهزاده پیش شه حیران این هفت گردون دیده در یک مشت طین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۹)

شاهزاده پیش شاه نشست و ناگهان با باز شدن فضای درونش دچار حیرانی گشته، یعنی دیگر ذهنش نمی تواند توجیه کند و توضیح بدهد که به این دلیل فضا باز شد. در این حالت او که فکر می کرد همین یک مشت گل یا فرمی از مواد شیمیایی، فکر، هیجاناتی مثل خشم و ترس و یک جان ذهنی است که مرتب کوچک و بزرگ می شود، با دیدن فضای گشوده شده که اصلش بود، متعجب شد و درونش هفت آسمان را دربرگرفت.

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود لیک جان با جان دمی خامش نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۰)

شاهزاده متوجه شد که دیگر اصلاً نمی‌تواند با ذهنش حرف بزند و بحث و استدلال کند. اما جانش، همین فضای گشوده‌شده، با جان شاه مرتب تبادل اطلاعات، عشق، برکت و انرژی می‌کرد و یک لحظه هم جانش با جان خداوند خاموش نبود و مرتب از او جان می‌گرفت.

آمده در خاطرش کاین بس خفی‌ست اینهمه معنی است، پس صورت ز چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۱)

یک‌دفعه به‌خاطر شاهزاده آمد که این کار بسیار پنهان است و چیزی نیست که ذهن بداند. به‌نظرش آمد که این‌ها همه معنی و از جنس بی‌فرمی است، هشیاری ذهنی و جسمی نیست. بنابراین یک‌دفعه برایش سؤال پیش آمد که پس این فرم و صورت برای چیست؟
[در واقع صورت برای این است که اتفاقات بیفتند و ما فضاگشایی کنیم.]

یا دیدنِ دوست، یا هوایش،

دیگر چه کند کسی جهان را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶)

جهان و آنچه ذهن نشان می‌دهد فایده ندارد و فقط به این درد می‌خورد که انسان در اطرافش فضا باز کند و یک‌دفعه متوجه شود که جهان به او خوشبختی نمی‌دهد، بنابراین یادش بیفتد که باید به خدا بپیوندد و او را ببیند، یا هوای دیدن او را داشته باشد.

صورتی از صورتت بیزار کُن خفته‌ای هر خفته را بیدار کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۲)

بیزار کُن: بیزار کُننده

بیدار کُن: بیدار کُننده

صورتی که با فضای گشوده‌شده پیدا می‌کنی تو را از این صورت بیزار می‌کند و در واقع دیگر تمام هم‌وغم تو این نیست که صورت و فرم تو چگونه به‌وسیله مردم دیده می‌شود. تو الآن در خواب حضور هستی که خواب خداست نه خواب من‌ذهنی و این خواب است که بقیه خفته‌های من‌ذهنی را بیدار می‌کند.

آن کلامت می‌رهاند از کلام و آن سقامت می‌جهاند از سقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۳)

سقام: بیماری

آن کلام بی‌کلامی که بین تو و خداوند رد و بدل می‌شود و جانانت با جان زندگی در اثر فضاگشایی تبادل اطلاعات می‌کند، تو را از حرف زدن ژاژ من‌ذهنی آزاد می‌کند و بیماری عشق که به‌نظر بیماری می‌آید تو را از بیماری من‌ذهنی آزاد می‌کند.

پس سقام عشق، جانِ صحت است رنج‌هاش حسرتِ هر راحت است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۴)

سقام: بیماری

بنابراین بیماری عشق هسته مرکزی یا جان سلامتی است و رنج‌های عشق: فضاگشایی، صبر و درد هشیارانه، حسرت هر آدمی است که در ذهن حس راحتی می‌کند.

انبیا گفتند: در دل علّتی است که از آن در حق شناسی آفتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علّت: بیماری

پیغمبران و کسانی که پیغام آورده‌اند گفته‌اند که در مرکز انسان مرض خطرناکی وجود دارد که بیماری من‌ذهنی و بیماری همانیدگی است و نمی‌گذارد او خداوند و خودش را بشناسد. [در واقع هر کسی خدا را بشناسد، خودش را شناخته، برای این‌که اصل انسان او است.]

نعمت از وی جملگی علّت شود طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

علّت: بیماری

نعمت خداوند و هر آنچه که از فضای یکتایی می‌آید و انسان باید با آن زندگی کند، همه‌اش تبدیل به مرض می‌شود. کی غذا برای شخص بیمار تبدیل به قوت می‌شود؟

چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصیر جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۹)

مُصیر: اصرارکننده

ای اصرارکننده بر من‌ذهنی و کار مُضر، چقدر خوشی‌ها و پدیده‌های زیبا نزد تو آمدند، اما همه آن‌ها تبدیل به ناخوشی و همانیدگی شده و زندگی‌ای که صاف از آن طرف آمده بود و باید زندگی می‌شد، کدر شد؟ [به‌طور مثال یک مرد و زن عاشق هم می‌شوند و می‌خواهند عشق را تجربه کرده، با هم رفیق شوند و همدیگر را حمایت کنند ولی چون من‌ذهنی دارند همه‌اش تبدیل به ناخوشی می‌شود.]

تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی
گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۰)

عدو: دشمن

تو به‌عنوان بیمارِ من ذهنی دشمن خوشی‌ها هستی و به هرچه که دست می‌زنی آن چیز خراب می‌شود.
[ما چاره‌ای نداریم جز این‌که به خداوند زنده شویم و به من‌ذهنی اصرار نکرده و آن را توجیه نکنیم.]

هرکه او شد آشنا و یارِ تو
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۱)

هر کسی که با تو آشنا و یار شد مثل همسر و فرزندات، او را حقیر و خوار می‌بینی و در نظرت کوچک می‌شود.

هرکه او بیگانه باشد با تو، هم
پیش تو او بس مه‌است و محترم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۲)

مه: بزرگ و بلندقدر، بزرگوار

هر کسی که از تو دور و بیگانه باشد، و تو را به حساب نیاورد در نظرت خیلی مهم و محترم می‌آید.

این هم از تأثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان ساری است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به‌معنی زوج، قرین، همنشین

ساری: سرایت‌کننده

به‌خاطر این بیماریِ همانندگی، نعمت خداوند که زندگی این لحظه است، از فضای یکتایی می‌آید و انسان باید با آن زندگی کند، همه‌اش تبدیل به مرض می‌شود. کی غذا برای شخص بیمار تبدیل به قوت و نیرو می‌شود؟

ای تن اکنون دستِ خود زین جان بشو

ور نمی‌شویی، جز این جانی بجو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۵)

ای من ذهنی، اکنون دست خود را از این جانی که انسان با فضاگشایی تجربه می‌کند و با خداوند در ارتباط است بشوی، آن را رها کن و بگذار فضا باز شود، این جان در حد تو نیست. و اگر نمی‌شویی با سبب‌سازی به دنبال این جان نرو، زیرا این‌گونه و با جست‌وجو برحسب من ذهنی به جایی نخواهی رسید. [مولانا می‌گوید نمی‌شود در ذهنمان با سبب‌سازی همان جانی را که با خدا در ارتباط است جست‌وجو کنیم.]

حاصل آن شه، نیک او را می‌نواخت

او از آن خورشید، چون مه می‌گداخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۶)

نتیجه این شد که آن شاه، خداوند، شاهزاده را خوب می‌نواخت و او مانند ماه از آن خورشید می‌گداخت. [اگر من ذهنی‌مان دست از جان اصلی ما بردارد، جان ما با خداوند تبادل انرژی و عشق می‌کند؛ و به این ترتیب من ذهنی‌مان کوچک می‌شود.]

آن گداز عاشقان باشد نمو

همچو مه اندر گدازش تازه‌رو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۷)

نمو: رشد

آن گداز عاشقان، کوچک و ذوب شدن آن‌ها برحسب من ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها، رشد کردن جان اصلی آن‌هاست، مانند ماه که هر دفعه که می‌گدازد یک روی تازه‌ای پیدا می‌کند. [به عبارتی وقتی ما نسبت به من ذهنی می‌گدازیم، فضا باز می‌شود که این یک حالت دیگر و خیلی بهتر از حالت قبلی است، و نشان می‌دهد که ما رشد پیدا کرده‌ایم.]

جمله رنجوران، دوا دارند امید

نالِد این رنجور، کِم افزون کنید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۸)

کِم: که مرا

همهٔ مریض‌ها به دوا امید دارند تا خوب بشوند، اما این مریضی که بیماری عشق دارد می‌نالِد که من را بیشتر بگدازید و من ذهنی مرا بیشتر کوچک کنید، من دوا نمی‌خواهم.

خوشر از این سَم، ندیدم شربتِ

زین مرض خوشر، نباشد صحّتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۹)

صحّت: سلامتی

من شربت و دوائی خوش‌تر از این سمّی که زندگی به من می‌دهد تا من ذهنی‌ام بمیرد، ندیده‌ام و از این مرض عشق، سلامتی‌ای بهتر نیست؛ [چراکه من از این عشق، روزبه‌روز تازه‌تر و سلامت‌تر می‌شوم که این‌ها همه از طریق فضاگشایی صورت می‌گیرد].

زین گنه بهتر، نباشد طاعتی

سالها، نسبت بدین دَم، ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۰)

طاعت: اطاعت، فرمانبرداری

بهتر از این گناه، یعنی از فضاگشایی و تبدیل شدن و هر لحظه فکری جدید را خلق کردن، طاعت و عبادتی نیست، ارزش یک لحظه از فضاگشایی معادل سال‌ها کار است، یعنی می‌توان کار سال‌ها را با یک دم فضاگشایی انجام داد.

مدتی بُد پیشِ این شه زین نَسَق

دل کباب و جان نهاده بر طبق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۱)

نَسَق: نظم، ترتیب

شاهزاده مدتی همین‌طور بود، یعنی فضا را باز می‌کرد، بیمار عشق بود و جانش با جان خداوند در تبادل انرژی بود. او می‌دانست که داغ عشق دارد و باید به خداوند زنده شود بنابراین جان ذهنی‌اش را در طبق گذاشته بود و می‌خواست که آن را بدهد برود.

گفت: شه از هر کسی یک سر بُرید

من ز شه هر لحظه قربانم جدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۲)

شاهزاده با خودش گفت: که شاه از هر کسی یک سر می‌برد، ولی من آن‌طوری نیستم، من هر لحظه یک همانندگی را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم و لحظه‌به‌لحظه یک قربان جدید هستم، یعنی یک قسمتم را قربان می‌کنم، یک همانندگی و درد را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم.

من فقیرم از زر، از سر مُحتشم

صد هزاران سر خَلَف دارد سرم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۳)

خَلَف: جانشین

مُحتشم: بزرگوار

من از طریق زر یعنی چیزهای ذهنی پرارزش و یا همانندگی‌ها فقیر هستم و از طریق سر یعنی عقل بزرگوار هستم، در حقیقت بزرگی من به عقل است و وقتی که این سر ذهنی را از دست بدهم، صد هزاران جانشین دارد و من یک سر بهتری پیدا می‌کنم.

با دو پا در عشق نتوان تاختن

با یکی سر عشق نتوان باختن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۴)

با دو پای ذهن نمی‌توان در عشق تاخت و با نگه داشتن یک سر یعنی حفظ باورها هم نمی‌توان عشق‌بازی کرد. بنابراین باید سر ذهنی متلاشی شود تا انسان بتواند عشق‌بازی کند.

هر کسی را خود دو پا و یک سر است

با هزاران پا و سر، تن نادر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۵)

هر کسی که من‌ذهنی دارد دو پا و یک سر این‌جهانی دارد و در محدودیت است، ولی من هر بار که یک سر ذهنی را از دست می‌دهم، سر جدیدی جانشین آن می‌شود که از طریق آن می‌توانم بهتر در عشق یا فضای گشوده شده حرکت کنم. بدین ترتیب من به‌عنوان خدایت هزاران پا و سر دارم، که چنین تنی نادر است.

زین سبب هنگامه‌ها شد گل هدر

هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۶)

به این علت تمام هنگامه‌ها یعنی همان هیاهو و سروصدای من‌های ذهنی که در دکان ذهن به‌پا کرده‌اند، هدر و بیهوده است، اما این هنگامه‌ای که از باز شدن فضا و عشق برپا می‌شود و انسان سرش را از دست می‌دهد و سر بهتری پیدا می‌کند لحظه‌به‌لحظه گرم‌تر می‌شود.

معدن گرمی است اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دُخان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۷)

دُخان: دود

معدنی که گرمای عشق، خلاقیت و سازندگی می‌دهد و کارگاه خداوند است، در لامکان یعنی در فضای گشوده‌شده است، نه در انقباض. گرمای این فضا آن قدر مؤثر و کمک‌کننده است که هفت دوزخ فقط جرقه‌ای از آتش آن است.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۱۰۵۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان